

# راز داوینچی

(نسخه‌ی بازنویسی شده‌ی ۲۰۱۶)

www.ketab.ir

نویسنده: دانیال براون

مترجم: حسین شهرابی



کتابسرای تندیس

سرشناسه: براون، دن، ۱۹۶۴ - م. Brown, Dan.  
عنوان و نام پدیدآور: راز داوینچی: (نسخه‌ی بازنویسی شده‌ی ۲۰۱۶) نویسنده دن براون؛ مترجم حسین شهرابی.  
مشخصات نشر: تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۴۸۸ ص.؛ مصور؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ س. م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۲۳۱-۵  
وضعیت فهرست نویسی: فاپا  
یادداشت: عنوان اصلی: The Da Vinci code, 2016.  
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م. -- American fiction -- 20th century  
شناسه افزوده: شهرابی، حسین، ۱۳۶۰ -، مترجم  
رده بندی کنگره: ۲۱۳۹۹/۱۲۱۳۵۳ PS  
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴  
شماره کتابشناسی ملی: ۸۷۵۲۵۶۸

www.ketab.ir



راز داوینچی

نویسنده: دن براون

مترجم: حسین شهرابی

چاپ شانزدهم: تابستان ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: غزال

صحافی: کیمیا

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۲۳۱-۵

قیمت: ۴۶۰۰۰۰ تومان

دفتر: تهران، خیابان ولی عصر، نرسیده به خیابان استاد مطهری، خیابان حسینی‌راد، پلاک ۱۰ واحد ۲  
کتابفروشی: تهران، خیابان ولی عصر (عج)، نرسیده به خیابان استاد مطهری، شماره ۱۹۷۷  
تلفن: ۰۲۱۸۸۸۹۲۹۱۷ - ۰۲۱۸۸۹۱۳۸۷۹  
www.tandispub.com

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

تقدیم به بلایت...

دوباره. بیش‌تر از همیشه.

## گوشزد:

۱ «دیر صهیون» — انجمن سرّی اروپایی که در سال ۱۰۹۹ بنیان‌گذاری شد — تشکیلاتی جعلی است. در سال ۱۹۷۵، کتابخانه‌ی ملی فرانسه نسخه‌هایی خطی کشف کرد به نام «کتابخانه‌ی صهیون» یا پرونده‌های سرّی که هویت بسیاری از اعضای دیر صهیون را فاش می‌ساخت: سر آیزاک نیوتن (دانشمند)، ساندرو بوتیچلی (هنرمند و مجسمه‌ساز)، ویکتور هوگو (نویسنده)، لئوناردو داوینچی (هنرمند و مخترع).

۲ خلیفه‌گری کاتولیک «اپوس دئی» طریقتی شدیداً متعصب است که به دلیل انتشار گزارش‌هایی درباره‌ی عباداتِ خشونت‌آمیزشان جنجال به پا کرده است. ساختمان دفتر مرکزی اپوس دئی به ارزشِ چهل و هفت میلیون دلار در شهر نیویورک قرار دارد.

۳ همه‌ی توصیفاتِ آثار هنری و معماری و اسناد و مناسکِ نهانی در این کتاب بر اساس گزارش‌های دقیق نقل شده‌اند.

## مقدمه

موزه‌ی لوور، پاریس

ساعت ۱۰:۴۶

ریس پرآوازه‌ی لوور، ژاک سونیر، در گالری‌های سرپوشیده‌ی گراند‌گالری موزه، افتان‌وخیزان، می‌دوید. به‌طرفِ نزدیک‌ترین نقاشیِ دمِ دستش که یکی از آثارِ کاراواجو<sup>۱</sup> بود خیز برداشت. پیرمردِ هفتادوشش‌ساله قابِ مذهبِ نقاشی را گرفت و آن شاهکارِ قرن‌هفدهمی را از روی دیوار کند. خودش عقب‌عقب رفت و زیرِ قابِ نقاشی به زمین افتاد.

چنان‌که توقعش را داشت، دروازه‌ی آهنیِ نزدیکش با صدایی رعدآسا پایین

---

۱. میکل‌آنجلو مریسی دا کاراواجو (Michelangelo Merisi da Caravaggio): نقاش ایتالیایی (۱۶۱۰-۱۵۷۱). برخی از نقاشی‌های مذهبی‌اش را مقاماتِ کلیسا به‌عنوان آثار عامیانه و اهانت‌آمیز مردود اعلام کردند، ولی او در آثارِ بعدی نیز به روشِ خود در واقع‌نمایی صحنه‌های مذهبی ادامه داد. (او در نقاشی‌های غیردینی خود نیز از مدل استفاده می‌کرد). بسیاری از نقاشان بر کارش خرده گرفتند و حتی او را هنرمند ضد‌مسیح خواندند. برخی از آثار او عبارتند از: گرویدن پولس قدیس به مسیحیت (Conversion of Saint Paul)، تازیانه بر عیسی (Flagellation of Christ)، احیای ایلمادر (Raising of Lazarus)، مطربان (Musicians)، فال‌بین (Fortune Teller).

آمد و راه ورودی به آن محوطه را بست. کف پارکیت پوش آن جا لرزید. در جایی دور، آژیری به صدا درآمد.

رییس موزه لحظه‌ای دراز کشید تا حالش جا بیاید و وضعیت اطرافش را بررسی کند. هنوز زنده/م. از زیر قاب بیرون خزید و آن فضای غارگونه و وسیع را از نظر گذراند تا مخفیگاهی پیدا کند.

ناگهان کسی گفت: «تکون نخور.» نزدیکی صاحب صدا لرزه بر اندامش انداخت.

رییس موزه که چهار دست و پا روی زمین بود خشکش زد و آهسته آهسته سرش را چرخاند.

چهار پنج متر آن طرف‌تر، پشت دروازه‌ی بسته شده، سیاهی کوه پیکر مهاجم را دید که از پشت میله‌های آهنی به او خیره نگاه می‌کند. چارشانه و قد بلند بود و پوستش سفیدی نئیمائوری داشت و موهای تَنکش سفید بود. عَنَبِی‌ی چشم‌هایش صورتی رنگ بود و مردمک چشم‌هایش سرخ تیره. مرد زال از زیر لباسش تپانچه‌ای بیرون آورد و وقتی لوله‌ی سلاح را از لای میله‌ها گذراند رییس موزه را نشانه گرفت. گفت: «نباید فرار می‌کنی حالا بگو کجاست.» از روی لهجه‌اش نمی‌شد فهمید اهل چه کشوری است.

رییس موزه، مِن مَن کنان، گفت: «من که... که گفتم... اصلاً نمی‌دونم چی می‌گی!» مرد به او زل زد؛ به‌جز برق لرزان چشم‌های شب‌مانندش، تکان از تکان نمی‌خورد. «دروغ می‌گی. تو و برادران هم مسلکات چیزی در اختیار دارید که مال شما نیست. بگو کجا پنهانش کردید تا بگذارم زنده بمونی.» مرد تفنگش را به سمت سر او گرفت. «یعنی ارزش داره که جونت رو سر این راز بدی؟» نفس سونیر در نمی‌آمد.

سرش را کمی خم کرد و به نوک لوله‌ی تفنگ نگاهی انداخت. سونیر دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و آرام و شمرده گفت: «دست نگه دار... بهت می‌گم... هر چی می‌خوای بهت می‌گم.» کلمات

بعدی‌اش را به‌دقت بر زبان آورد؛ این دروغ را بارها و بارها تمرین کرده بود. وقتی حرف‌هایش تمام شد، مهاجم لبخندی از سر رضایتِ خاطر زد و گفت: «بله... بقیه هم دقیقاً همین رو گفتند.»

سونیر خود را پس کشید. بقیه؟

مردِ تنومند نیشخندی زد و گفت: «اون‌ها رو هم پیدا کردم. هر سه نفرشون رو. حرفی رو که تو زدی تأیید کردند.»

امکان نداره! هویتِ حقیقیِ رییسِ موزه و سه مباشرش تقریباً به اندازه‌ی رازِ کهنی که از آن پاسداری می‌کردند مقدس بود. سونیر حالا می‌فهمید که مباشرانش هم از دستورالعملِ سفت و سختی که برای چنین مواقعی در نظر گرفته شده بود پیروی کرده‌اند و قبل از مرگشان دروغِ یکسانی گفته‌اند. مهاجم دوباره با سلاحش نشانه گرفت. «وقتی تو هم بمیری، من تنها کسی می‌شم که از حقیقت خبر نداره.»

رییسِ موزه بلافاصله متوجه شد که در چه وضعیتی هراس‌انگیزی است. حقیقت... اگر من بمیرم، حقیقت تا ابد از دست می‌ره. تقلا کرد تا جایی پیدا کند و پنهان شود.

تفنگِ غرید و رییسِ موزه گرمای سوزانِ گلوله را در شکمش حس کرد. به جلو افتاد و... با دردِ جانکاه دست و پنجه نرم کرد. آرام‌آرام غلٹی زد و به مهاجم نگاه کرد که پشتِ میله‌ها ایستاده بود.

مرد این بار سرش را نشانه گرفته بود.

سونیر چشمانش را بست؛ افکارش گردابی آشوبناک از ترس و تأسف بود. صدای تقّ خشابِ خالی در راهرو طنین انداخت.

بعد رییسِ موزه چشم‌هایش را باز کرد.

مرد به سلاحش نگاه کرد؛ انگار کنجکاو شده بود و به این وضع می‌خندید. دست برد تا خشابِ دیگری بردارد، اما بعد نظرش عوض شد. درنهایت آرامشِ خاطر به شکمِ سونیر نگاه کرد و پوزخند زد.

رییس موزه هم سرش را پایین گرفت و سوراخ گلوله را در پیراهنِ کتان سفیدش دید. دایره‌ای کوچک از خون بود، چند سانتی‌متر پایین‌تر از جناغ سینه‌اش. شکمم. از تجربیاتش در دوران جنگ می‌دانست که نهایتاً پانزده دقیقه‌ی دیگر زنده می‌ماند.

مرد گفت: «دیگه کاری ندارم.» بعد راهش را کشید و رفت.

ژاک سونیر که حالا تنها بود دوباره به دروازه‌ی آهنی چشم دوخت. درها دست‌کم تا بیست دقیقه‌ی دیگر باز نمی‌شدند. پیش از آنکه کسی به سراغش بیاید می‌مرد. ولی حتا در چنین اوضاعی، ترسی که به جانش افتاده بود هول مرگِ خودش نبود.

باید این راز رو به کسی دیگه‌ای بسپارم. با آخرین ذره‌های توانش ایستاد. تلوتلوخوران ایستاد. برادران مقتولش را به خاطر آورد. به نسل‌های پیش از خود فکر کرد... به وظیفه‌ای که به آن‌ها محوّل شده بود.

سلسله‌ی به‌هم‌پیوسته‌ی آدمی... حالا، با وجود تمام سازوکارهای امنیتی‌شان... با وجود تمام احتیاط‌هایشان... ژاک سونیر تنها حلقه‌ی بازمانده‌ی این سلسله بود، تنها حافظ یکی از قدرتمندترین اسرار تاریخ.

لرزلرزان، پا بر زمین کشید و جلو رفت.

باید یک راهی پیدا کنم...

در گراندگالری گیر افتاده بود و تنها یک نفر در دنیا بود که می‌توانست مشعلی این راز را به او بسپارد. سونیر به دیوارهای زندان مُجَلَّش نگاه کرد. مجموعه‌ای از مشهورترین نقاشی‌های جهان انگار دوستان قدیمی‌اش بودند و به او لبخند می‌زدند.

از درد صورتش را در هم کشید و هرچه توان و نیرو برایش باقی مانده بود جمع کرد. خوب می‌دانست برای انجام‌دادن چنین کاری به تک‌تکِ ثانیه‌های باقی‌مانده از عمرش نیاز دارد.